

الگوی‌های زمانه یا پدر و مادرها سرکوفت چه کسانی را به ما می‌زند

مریم میرزاخانی، غفور، قیصر یا دیگران

«مریم میرزاخانی دانشمند جوان ایرانی برنده‌ی جایزه‌ی فیلدز شد.»
وقتی که یکی از اهالی وقت‌شناس تحریریه‌ی لپ‌تاپش را زمین نگذاشته، این خبر را با صدای بلند برای من می‌خواند، اول برق شادی و غرور توی چشم‌ها می‌درخشد و بعد یک جمله‌ی آشنا با شوخی و خنده بین من رد و بدل می‌شود: «یاد بگیر!»



جلوتر می‌روم و بعد از رد شدن از کنار چند شطرنج‌باز و فوتبالیست، یک کتاب‌خوان می‌بینم. سعی می‌کنم قبل از رسیدن اسم کتابش را بخوانم و موفق می‌شوم. «سلاخ‌خانه‌ی شماره‌ی پنج» خوشحال از پیدا کردن یک نوجوان اهل ادبیات فرهیخته جلو می‌روم و می‌گویم: «به کجاش رسیدی؟» می‌گوید: «بمباران شهر.» می‌گویم: «خیلی قشنگه. من دانشجو بودم خوندم.» طوری نگاه می‌کند که یعنی چه دیر. می‌گویم: «خودت هم اهل نوشتنی؟» می‌گوید: «آره. شعر، خاطره، داستان... یه چیزایی برای خودم.» می‌گویم: «الگوت توی نوشتن کیه؟» می‌گوید: «یه وبلاگ هست که نویسنده‌اش خیلی خوب می‌نویسه. دوست دارم مثل اون باشم.»

الگوهای ادبی دوران نوجوانیم توی ذهنم ردیف می‌شوند. کنارشان می‌زنم و می‌بینم که حالا فقط یک هنرمند کم دارم. با کمی گشت و گذار توی راه‌های فرعی پارک پیدایشان می‌کنم. چهار پنج نوجوان گوشه‌ی دنجی گیر آورده‌اند و در حال تمرین‌اند. وقتی می‌فهمند که قرار است گزارشی بنویسم تمرین‌شان را قطع می‌کنند و روی زیر اندازی که با خودشان آورده‌اند می‌نشینند. بطری آب دست‌به‌دست می‌چرخد و نفس‌شان که جا می‌آید، از کلاس بازیگری‌شان می‌گویند. سها با هزار التماس اجازه‌ی رفتنش را گرفته و عرفان با قول داشتن معدل بالا و البرز هم که راحت و آسوده هم خودش دوست داشته هم خانواده. امیر حسین هم که هفته‌ای پنج روز توی مغازه‌ی پدرش کار می‌کند تا شهریه‌ی هفته‌ای یک جلسه کلاس بازیگری‌اش در بیاید.

می‌گویم: «الگوتون تو بازیگری کیه؟»
امیر حسین گردنش را دراز می‌کند و با دندان، بسته‌ی پفکی که روی زیر انداز است را بلند می‌کند و می‌گوید: ماما...
بقیه می‌خندند و می‌گویند: «فهمیدی؟»
می‌گویم: «بله آقای بازیگر!»
برایم دست می‌زنند.

توی راه برگشت به این فکر می‌کنم که نوجوانی دوره‌ای‌ست که هنوز خودش را کشف نکردی و برای همین دنبال کسی هستی تا بتوانی علایق و توانایی‌هایت را در او ببینی و بگویی: «مثل این.» و شکر خدا برای نوجوانان دهه‌ی هفتاد و نیمی در هیچ رشته و سلیقه‌ای کمبود الگو نداریم. موقع بیرون آمدن از پارک چند جوان و نوجوان که مرد میان‌سالی هم همراه‌شان هست را مشغول والیبال می‌بینم. و پسر ده یازده ساله‌ای که کنار میله‌ی تور ایستاده و مجله‌ای را به شکل بلندگو تا کرده و جلوی دهان برده و می‌گوید: «ظریف حمایت می‌کنه. توپ می‌رسه به معروف، معروف به غفور و توپ غفور می‌خواه وسط زمین حریف... چه می‌کنه این غفور!»

گزارش‌تون بدآموزی داره.» می‌گویم: «بگو. فوفش نمی‌نویسم دیگه.» می‌گوید: «به جای همه‌ی اون تمرین شطرنج‌های زورکی، بخورم و بخوابم و ایکس‌باکس بازی کنم. حالا می‌نویسی؟»
می‌گویم: «آره. این قدرها هم پاستوریزه نیستیم دیگه.»
از میز شطرنج مبین و ملیکا که فاصله می‌گیرم، چند تا نوجوان شطرنج‌باز دیگر هم می‌بینم. اما دلم می‌خواهد این بار سراغ یک نوجوان اهل درس و کتاب بروم تا این که چشمم می‌افتد به پسر نوجوان تنهایی زیر سایه‌ی درختی که تند تند از روی جزوه‌های می‌خواند. جلو می‌روم و «ببخشید» می‌گویم. سرش را بر می‌گرداند، می‌پرسم: «چی می‌خونی؟»
جوابم یک کلمه است: «زبان»
می‌گویم: «چرا این‌جا؟»
می‌گوید: «بابام باید می‌رفت سرکار، برای همین زودتر منو رسوند. حالام این جام تا وقتش بشه برم کلاس.»
می‌گویم: «کسی هست که دلت بخواد مثل اون بشی؟»

توی راه برگشت به این فکر می‌کنم که نوجوانی دوره‌ای‌ست که هنوز خودش را کشف نکردی و برای همین دنبال کسی هستی تا بتوانی علایق و توانایی‌هایت را در او ببینی و بگویی: «مثل این.» و شکر خدا برای نوجوانان دهه‌ی هفتاد و نیمی در هیچ رشته و سلیقه‌ای کمبود الگو نداریم



می‌گوید: «آره. عموم. آخه فیزیک کوانتوم می‌خونه. اون هم تو دانشگاه شریف.»
ذوق‌زده می‌گویم: «مریم میرزاخانی هم دانشگاه شریفی بوده.»
عینکش را در می‌آورد و می‌گوید: «بله متأسفانه.»
جوابش به چشم‌های از تعجب گرد شده‌ی من، این است: «آخه از پرویز تا حالا چپ می‌رم می‌شنوم: دیدی؟ شریفی بود ها! راست می‌رم می‌شنوم: آگه تو هم اراده کنی می‌تونی.»
اسمش را که می‌پرسم می‌گوید: «علی سینا، به یاد ابوعلی سینا!»

توی جلسه‌ی تحریریه هم هنوز حرف مریم میرزاخانی است و مدال فیلدز و بادی که دوستان ریاضی‌خوان دانشگاه شریفی‌مان به غیب انداخته‌اند. یاد نوجوانی خودم می‌افتم که دلم می‌خواست نویسنده شوم و با خواندن هر کتاب خوبی، نویسنده‌اش می‌شد الگویم و یک روز قصد می‌کردم مثل آل‌احمد بنویسم و دیگر روز دلم می‌خواست مثل قیصر امین‌پور باشم و فردایش مثل...
جلسه که تمام می‌شود روی برگ زرد رنگ دفتر یادداشت‌م نوشته شده: تهیه‌ی گزارش با موضوع «الگوی شما چه کسی است؟»
این هم از عواقب جوگیری! آخر من دلستان‌نویس را چه به تهیه‌ی گزارش؟ از ورودی پارک لاله توی خیابان حجاب داخل می‌شوم. جایی که به‌خاطر همسایگی با خانه‌ها و فدراسیون‌های ورزشی از یک سو و از سوی دیگر نزدیکی به کانون پرورش فکری و انواع کلاس‌های زبان و حتی خانه‌ی هنرمندان، نوجوانانی با سلیقه‌ها و علائق مختلف در آن رفت و آمد دارند. با دیدن اولین نوجوان‌ها ذوق‌زده به طرف‌شان می‌روم.

ملیکا و مبین خواهر و برادری هستند که دور یک میز مشغول بازی شطرنج‌اند و چند تایی هم تماشاگر دارند. ملیکای سیزده ساله می‌گوید: «بچه که بودم مامان بهم می‌گفت کاسپاروف من! اما حالا خودم دوست دارم مثل استاد بزرگ احسان قائم مقامی باشم.» مبین می‌خندد و می‌گوید: «منم که بچه بودم همین‌ها رو بهم می‌گفتن. ولی حالا اصلاً دوست ندارم شطرنج بازی کنم. امروز به اصرار مادرم مبینا رو آوردم کلاس، چون مادر بیچاره‌ام فکر می‌کنه این جور دیواریه به شطرنج علاقه‌مند می‌شم.»
می‌گویم: «لان چی دوست داری؟» می‌خندد و می‌گوید: «برای